

بازآفرینی و تکرار مضامین بوستان در سایر آثار سعدی

دکتر ابراهیم قیصری
دانشگاه علوم و تحقیقات فارس

چکیده:

با توجه به آوازه نیک و گسترده سعدی در جهان و بیان نکات اخلاقی و حکمی در آثار سعدی و تکرار این نکات در آثار مختلف او، نویسنده کوشیده است تا ضمن بررسی نکات مهم در بوستان سعدی، به تکرار آن مضامین در سایر آثار سعدی هم‌چون غزلیات، گلستان، قطعات و... بپردازد و اهمیت آن را از جهت زبانی و هنری در آثار سعدی یادآور شود. **کلید واژه:** سعدی، بوستان، گلستان، غزلیات.

سعدی شاعر و نویسنده پرآوازه زبان و ادب فارسی را اهل فضل، بیشتر با کتاب‌های «بوستان» و «گلستان» می‌شناسند، هر چند غزلیات شورانگیز و قصاید حکمت‌آمیز وی نیز در حدّ اعلای فصاحت و بلاغت است. سایر آثار منثور و منظوم شیخ با همه ارزشی که دارند به پایه و مایه این‌ها که نام بردیم، نمی‌رسند.

شیخ اجل، پس از سال‌ها دانش‌آموزی در بزرگ‌ترین مرکز علمی آن روزگار - یعنی نظامیه بغداد - و سیر آفاق و تجربه‌اندوزی از این گشت و گذار به وطن مألوف خود - شیراز - باز می‌گردد. در گوشه عزلت می‌نشیند و دامن از صحبت فراهم می‌چیند تا

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

فرصتی فراهم آورد که بتواند حاصل سیر انفسی و آفاقی خویش را از سواد به بیاض منتقل کند و از آنها بوستانی و گلستانی بسازد؛ بوستانی که در آن «سخن‌های شیرین‌تر از قند هست» و «گلستانی که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان، عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند» و چنین شد.

سعدی پس از معرفی باب‌های ده گانه بوستان، در تاریخ اتمام کتاب می‌گوید:

به روز همایون و سال سعید به تاریخ فرخ، میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پر دُر شد این نامبردار گنج

(سعدی، ۱۳۶۳: ۳۷)

و در پایان دیباچه گلستان، پس از برشمردن ابواب هشتگانه کتاب می‌فرماید:

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود، گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

(سعدی، ۱۳۶۸: ۵۷)

بدین ترتیب، تصنیف بوستان و تألیف گلستان ظاهراً به فاصله یک سال صورت پذیرفته است. بر همین اساس و با توجه به محتوای هر دو اثر که اخلاقیات و اجتماعیات باشد، ذهن و اندیشه مؤلف، پیوسته با مفاهیم و مضامین این دو کتاب مشغول بوده و این امر باعث بر آن شده است تا برخی از مضامین بوستان در گلستان و سایر آثار شیخ باز آفرینی یا تکرار شود بی آن‌که این تکرار یا باز آفرینی خسته‌کننده و ملال‌انگیز باشد. گاه، این تکرار بی‌اندک تغییری در لفظ و معنی دیده می‌شود. یعنی سعدی به اقتضای حال و مقال، بیت یا ابیاتی را از «بوستان» در «گلستان» می‌آورد. مثلاً در حکایت «جدال سعدی با مدعی» آن‌جا که سخن از عیش خوش توانگران در میان است و می‌گوید: «از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر می‌شود، یکی آن‌که هر شب صنمی دربرگیرد که هر روز جوانی بدو از سر گیرد، صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل... و در ادامه به رسم آرایش کلام منثور، بقیه وصف آن صنم را به بیتی از بوستان می‌آراید که:

به خون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشت‌ها کرده عتاب رنگ

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۶۵)

این بیت از حکایتی است که چنین آغاز می‌شود:

چو دور خلافت به مأمون رسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید

به چهر آفتابی به تن گلبنی به عقل خردمند بازی کنی

(سعدی، ۱۳۶۳: ۶۹)

و در باب آداب صحبت آن‌جا که می‌گوید: «تا کار به زر برآید، جان در خطر افگندن نشاید. عرب گوید: آخرالحیل السیف (سعدی، ۱۳۶۸: ۱۷۲) بیت بوستان را که ترجمه آزاد جمله عربی است، بدرقه کلام می‌آورد و می‌فرماید:

چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن به شمشیر دست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۳)

این تکرار گاهی هم با تغییر کلمه‌ای یا این‌جا بهتر است بگوییم حرفی در شعر بوستان در انتقال به «گلستان» دیده می‌شود. مثلاً از زبان قاضی محکمه «جدال سعدی با مدعی» می‌خوانیم: «... پس روی عتاب از من به جانب درویش کرد و گفت: نعم! طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی! قاصر همّت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر به مَنگ باران نبارد، یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکنّت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای - عزوجل - نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست، بط را ز طوفان چه باک؟

ملاحظه می‌فرمایید در بیت بالا لفظ «تو را»ی داستان قحط سالی دمشق در بوستان به اقتضای موقعیت سخن به «مرا» تبدیل شده است.

شیوه تکرار مطلب از بوستان همه جا به صورت لفظ به لفظ کلام نیست، بلکه جایی هم هست که سعدی مضمون اصلی را از بوستان می‌گیرد و با افزودن و کاستن، آن را در اثر دیگر خود بازگویی می‌کند. تکرار حکایت زیرین یکی از این نمونه‌هاست:

یکی را ز مردان روشن ضمیر امیر ختن داد طاقی حریر
ز شادی چو گلبرگ خندان شگفت نپوشید و دستش بیوسید و گفت:
چه خوبست تشریف میر ختن وز او خوبتر خرقة خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۴۸)

از این مضمون، سعدی در گلستان دو بار استفاده کرده است:

۱. خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامهٔ خُلقان خود از آن به عزت‌تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش از آن به لذت‌تر.

سرکه از دسترنج خویش و نان و تره بهتر از نان دهخدا و بره

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۸۴)

۲. ... و به توفیق باری - عزّاسمه - در این جمله چنان‌که رسم مؤلفان است، از شعر
متقدّمان به طریق استعارات تلفیقی نرفت.

کهن خرقة خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن

(همان: ۱۹۱)

به جز تکرار مستقیم و نقل غیرمستقیم مضامین بوستان شیخ - علیه‌الرحمه - به
بازآفرینی محض هم پرداخته است. حکایتی از این باب هشتم بوستان (در شکر بر
عافیت) را بار دیگر و در وزنی متفاوت بازگو می‌کند:

ملک‌زاده‌ای ز اسبِ ادهم فتاد به گردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن به تن نگشستی سرش تا نگشستی بدن
پزشکان بماندند حیران در این مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد و گرو وی نبودى زمن خواست شد
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه به عین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم،

اگر دی نیچیدی گـردنش نیچیدی امروز روی از منش
 فرستاد تخمی به دست رهی که باید که بر عود سوزش نهی
 ملک را یکی عطسه آمد ز دود سر و گردنش هم‌چنان شد که بود
 به عذر از پی‌مرد بشتافتند بجستند بسیار و کم یافتند
 مکن، گردن از شکر منعم مپیچ که روز پسین سر بر آری به هیچ

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۷۳)

بازسازی آن:

الاگر به ختمند و هوشیاری به قول هوشمندان گوش داری
 شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد بیپوست از زمین بر آسمان گرد
 شه مسکین از اسب افتاد مدهوش چو پیلش سر نمی‌گردید بر دوش
 خردمندان نظر بسیار کردند ز درمانش به عجز اقرار کردند
 حکیمی باز پیچانید رویش مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
 دگر روز آمدش پویان به درگاه به بوی آن‌که تمکینش کند شاه
 شنیدم کان مخالف طبع بدخوی به بی‌شکری بگردانید از او روی
 حکیم از بخت بی‌سامان برآشفت برون از بارگاه می‌رفت و می‌گفت
 سرش برتافتم تا عافیت یافت سر از من عاقبت بد بخت برتافت
 چو از چاهش برآوردی و نشناخت دگر واجب کند در چاهش انداخت
 غلامش را گیاهی داد و فرمود که امشب در شبستانش کنی دود
 وز آن‌جا کرد عزم رخت بستن که حکمت نیست بی‌حرمت نشستن
 شهنش به بامداد از خواب برخاست نه‌روی از چپ همی گشتش نه از راست
 طلب کردند مرد کاردان را کجا بینی دگر برقی جهان را
 پریشان از جفا می‌گفت هر دم که بد کردم که نیکویی نکردم

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۵۳)

و در حاشیه داستان بیست و دو بیت دیگر در حکمت و اخلاق آمده که بیت معروف:
تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
از آن جمله است.

در این مثنوی، سعدی به امانت داری خود اشاره می‌کند و می‌افزاید:

من این رمز و مثل از خود نگفتم دُرّی پیش من آوردند سفتتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این حکایت بر زبان راند دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند

این بازآفرینی‌ها هم مثل موارد «تکرار» جاهایی نسبت به مطلب بوستان با کاستن یا افزودن همراه است. در بوستان می‌خوانیم:

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۵)

این موضوع را سعدی دوبار بازگو کرده است:

۱. موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که: أَحْسَنَ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ. نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت سرّ عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی ممتّع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۶۹)

۲.

مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آن چه فیض خداوند بر تو می‌باشد تو نیز در قدم بندگان او می‌پاش

(سعدی، ۱۳۷۶: ۷۹۵)

از دیگر شیوه‌های سعدی در استفاده از مطالب بوستان در سایر آثارش، بازآفرینی و تکرار «طرح» حکایت‌هاست. حکایت شحنة مردم آزار بوستان که در گلستان بازآفرینی شده از این گونه بازسازی‌ها است:

حکایت شحنة مردم آزار:

گزیری به چاهی در افتاده بود	که از هول او شیر نر، ماده بود
بداندیش مردم به جز بد ندید	بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت	یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت:
تو هرگز رسیدی به فریاد کس	که می‌خواهی امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی	ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشتم نهد مرهمی؟	که دل‌ها ز ریشتم بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه	به سر لاجرم در فتادی به چاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام	یکی نیک محضر، دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق	دگر تا به گردن درافتند خلق
اگر بد کنی، چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز، انگور بار

(سعدی، ۱۳۶۳: ۶۲-۶۳)

«مردم‌آزاری را حکایت‌کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاه کرد. درویش درآمد و سنگش در سر انداخت. گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت: چندین وقت کجا بودی؟ گفت: از جاهت می‌اندیشیدم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم.

ناسزایی را چو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با ددان آن به که کم‌گیری ستیز
هرکه با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس به کام دشمنان مغزش برآر»

(سعدی، ۱۳۶۸: ۷۵)

بازآفرینی و تکرار مضامین بوستان

بیشتر مطالب رساله «نصیحه الملوك» شیخ هم بازگویی و تکرار اندیشه‌هایی است که در بوستان به رشته نظم کشیده است. در این رساله، گویی نویسنده، باب اول بوستان را که «در عدل و تدبیر و رأی» ملوک سروده پیش رو داشته و بیت‌های این باب را به نثر باز گفته است. مثلاً در حاشیه «داستان مأمون و کنیزک» می‌فرماید:

مگو شهد شیرین شکر فایق است کسی را که سقمونیا لایق است

همین مضمون را در رساله فوق‌الاشاره چنین می‌گوید: «جایی که لطف باید کردن، به درستی سخن مگوی که کمند از برای بهایم سرکش باشد و جایی که قهر باید، به لطافت مگوی که شکر به جای سقمونیا فایده ندهد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۶)

نخستین نکته‌ای که در آشنایی با بوستان و گلستان نظر خواننده را به خود جلب می‌کند، مشترک بودن عناوین برخی از باب‌هاست که این‌جا فهرست‌وار می‌آوریم:

بوستان	گلستان
باب اول / در عدل و تدبیر و رأی [پادشاهان]	باب اول / در سیرت پادشاهان
باب سوم / در عشق و شور و مستی	باب پنجم / در عشق و جوانی
باب ششم / در قناعت	باب سوم / در فضیلت قناعت
باب هفتم / در تربیت	باب هفتم / در تأثیر تربیت

بقیه باب‌های بوستان یعنی تواضع، شکر بر عافیت و احسان را به صورت پراکنده در

باب هشتم گلستان و رساله نصیحه الملوك یا تصاید سعدی می‌توان دید.

طرح مقدمه هر دو اثر - بوستان و گلستان - و شیوه بیان شیخ در آن مقدمه‌ها نیز

دارای نکته‌های مشترک و مشابه است. در سبب نظم بوستان می‌فرماید:

در اقصای کیتی بگشتم بسی به سر بردم ایام با هرکسی
 تمتع به هر گوشه‌ای یافتم ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
 چو پاکان شیراز، خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن خاک باد
 توآی مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
 دریغ آمدم ز آن همه بوستان تهی‌دست رفتن سوی دوستان
 گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند
 مرا گر تهی بود از آن قند، دست سخن‌های شیرین‌تر از قند هست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۳۷)

و در دیباچه گلستان می‌خوانیم: «... بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم: گل بستان را چنان که دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گفته‌اند: هر چه نباید دل بستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟ گفتم: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران، کتاب «گلستانی» توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان، عیش ربیع آن را به طیش خریف مبدل نکند...» (سعدی، ۱۳۶۸: ۵۴). در مقدمه بوستان، سعدی از کار خود با فروتنی و شکسته نفسی یاد می‌کند و می‌گوید:

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج	که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم	هنوز از خجالت سر اندر برم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست	درخت بلند است در باغ و پست...
همانا که در پارس انشای من	چو مشک است کم‌قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	به غیبت درم، عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	به شوخی و فلفل به هندوستان
چو خرما به شیرینی اندوده پوست	چو بازش کنی استخوانی در اوست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۳۷-۳۸)

و این هم از دیباچه گلستان: «... فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی - عزّ نصره - که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاحت سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاء به حضرت عزیز آورده و شبّه در جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن الوند پست نماید... نخل بندی دانم، ولی نه در بستان و شاهی فروشم، ولیکن نه در کنعان... اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان ببوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و سیر ملوک ماضی - رَجْمَهُمُ اللّٰهُ - در این کتاب درج کردیم...» (سعدی، ۱۳۶۸: ۵۶).

بازآفرینی و تکرار مضامین بوستان

اینک، پس از ذکر این مقدمه مختصر، به بررسی تکرارها و بازآفرینی‌های مضامین «بوستان» در دیگر آثار سعدی می‌پردازیم و برای سهولت امر، با انتخاب عناوین متناسب - و گاه با استفاده از کلام سعدی - این قبیل موارد را به ترتیب الفبایی می‌آوریم.
آب ز سر چشمه ببند:

ببند ای پسر دجله در آب کاست که سودی ندارد چو سیلاب خاست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۹۸)

سر چشمه شاید گرفته به بیل چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل

(سعدی، ۱۳۶۸: ۶۱)

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

(همان: ۱۷۱)

خرابی کند مرد شمشیرزن نه چندان که دود دل طفل و زن

چراغی که بیوه‌زنی برفروخت بسی دیده باشی که شهری بسوخت

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۳)

اگر زبردستی درآید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۲)

«حملة مردان و شمشیر گردان آن نکند که ناله طفلان و دعای پیر زنان. ... سوز دل مسکینان، آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۳).

«همّت ضعیفان، زخم از آن زیادت زند و سخت‌تر که بازوی پهلوانان.» (همان: ۸۸۴).

«چندان که از زهر و مکر و عذر و فدایی و شبیخون بر حذر است از درون خستگان و دل شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان غزنین گفتی: من از

نیره مردان نمی‌ترسم که از دوک زنان، یعنی از سوز سینه ایشان.» (همان: ۸۸۶)

رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف با دشمنان خویش که زالی به مغزی

(همان: ۷۵۶)

نبینی که چون با هم آیند مور ز شیران جنگی برآرند شور
نه موری که مویی کزان کمترست چو پر شد ز زنجیر محکم‌ترست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۷)

نظر کن در این موی باریک سر که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته‌ای کمترست چو پر شد ز زنجیر محکم‌ترست

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۱۵)

«آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران به اتفاق، شیران را عاجز گردانند و پشه بسیار
پیل دمان از پای در آرد». (همان: ۸۸۶).

پشه چو پر شد، بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۲۴)

اشرار را نابود باید کرد:

غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
وگر پارسی باشد زاد بوم به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
که گویند برگشته باد آن زمین کز او مردم آیند بیرون چنین

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۴)

«آن را که در او شری بیند، اولی‌تر کشتن که از شهر به در کردن؛ که مار و کژدم را از
خود دفع کردن و به خانه همسایه انداختن هم نشاید». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۳).

امین خدا ترس:

خدا ترس باید امانت گذار امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیش‌سناک نه از رف دیوان و زجر و هلاک

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۴)

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

«عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگه دارد و آلا به وجهی خیانت کند که پادشاه نداند». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۳).

ایجاد بنای خیر:

نیامد کس اندر جهان کاو بماند مگر آن کز او نام نیکو بماند
نمرد آن که ماند پس از وی به جای پل و خانی و خان و مهمانسرای
(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۵)

«عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راه از مهمات امور مملکت داند». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۳).

ای که پنجاه رفت:

چو پنجاه سالت برون شد ز دست غنیمت شمر پنج روزی که هست
(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۸۲)

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
سعدی این بیت را از مطلع قصیده‌ای مفصل خود برداشته و در ضمن قطعه ۱۲ بیتی در
گلستان خود بدین صورت تضمین فرموده است:

هر دم از عمر می‌رود نفسی چون نگه می‌کنم نماند کسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی
(سعدی، ۱۳۶۸: ۵۲)

این نعمت و ملک می‌رود:

تو را این قدر تا بمانی بس است چو رفتی جای دیگر کس است...
مشقت نیرزد جهان داشتن گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که را دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟ نماند به جز ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید ماند چو کس را نبینی که جاوید ماند؟
(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۶-۵۵)

ملک را گفتار درویش استوار آمد، گفت: مرا پندی ده. گفت:

دریاب کنون که نعمتت هست به دست کاین نعمت و ملک می‌رود دست به دست

(سعدی، ۱۳۶۸: ۸۰)

بدبخت کسی که سر بتابد:

خداوند بخشنده دستگیر
 عزیز می‌کند هرگز درش سربتافت

کریم خطابش پوزش پذیر
 به هر در که شد هیچ عزت نیافت

(سعدی، ۱۳۶۳: ۳۳)

سعدی ره کعبه رضا گیر
 بدبخت کسی که سر بتابد

ای مرد خدا، ره خدا گیر
 زمین در که دری دگر نیابد

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۰۸)

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد:

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد
 به سستی و سختی بر این بگذرد

که با زیرستان جفا، پیشه کرد
 بماند بر او سال‌ها نام بد

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۹)

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
 پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
 در دامن او بماند و بر ما بگذشت

(سعدی، ۱۳۶۸: ۸۱)

برگ عیشی به گور خویش فرست:

غم خویش در زندگی خور که خویش
 تو با خود بپر توشه خویشتن

به مرده نپردازد از حرص خویش
 که شفقت نیاید ز فرزند و زن

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۹)

بکوش امروز تا گندم بباشی
 تو خود بفرست برگ رفتن از پیش

که فردا بر جوی قادر نباشی
 که خویشان را نباشد جز غم خویش

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۵۵)

بزرگی نمائند بر او پایدار:

گرت جاه باید مکن چون خسان
 به چشم حقارت نگه در کسان

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۱۶)

بزرگی نمائند بر او پایدار
 که مردم به چشمش نمایند خوار

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۵۸)

بنیاد بد:

بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آن که بنهاد بنیاد بد

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۳)

«هر که بنیاد بد می‌نهد، بنیاد خود می‌کند». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۳)

به سفله لطف نباید کرد:

چو با سفله گویی به لطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن‌کشی

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۳)

«عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد. هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم». (سعدی، ۱۳۶۸: ۱۸۱)

به عصیان در رزق بر کس نیست:

اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی‌گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش چو بیگانگانش براند ز پیش...
ولیکن خداوند بالا و پست به عصیان در رزق بر کس نیست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۳۳)

... پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانة غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری؟

(سعدی، ۱۳۶۸: ۴۹)

خدای راست مسلم بزرگواری و لطف که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد.

(همان: ۷۳)

به کارهای گران:

گرت مملکت باید آراسته مده کار معظم به نواخته...
به خردان مفرمای کار درشت که سندان نشاید شکستن به مشت

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۵)

«... تفویض کارهای بزرگ به مردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۵)
 به کارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شرز در آرد به زیر خَم کمند
 (سعدی، ۱۳۶۸: ۱۶۱)

به نطق آدمی بهترست:

به نطق است و عقل آدمی زاده فاش چو طوطی سخنگوی نادان مباش
 (سعدی، ۱۳۶۳: ۱۵۵)

به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب
 (سعدی، ۱۳۶۸: ۵۶)

آدمی سان و نیک محضر باش تا تو را بر دواب فضل نهند
 تو به عقل از دواب ممتازی ورنه ایشان به قوت از تو، به اند
 (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۲۳)

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد:

هر آن کاو بر نام مردم به عار تو خیر خود از وی توقع مدار
 که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس دیگران
 (سعدی، ۱۳۶۳: ۱۶۱)

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
 (سعدی، ۱۳۶۸: ۸۷)

«هر که بد اندر قفای دیگری گفت، از صحبت او پرهیز کن که در پیش تو هم چنین طیبیت
 کند و از قفا غیبت». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۱)

پادشاه حمول باید:

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگرده ستوه
 سر پر غرور از تحمل تهی حرامش بود تاج شاهنشاهی
 (سعدی، ۱۳۶۳: ۵۱)

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت نشود. باید که مراد همه بجوید و حاجات هر یکی را به حسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند و ترش روی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردهد ستوه

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۸)

پیسته - پیاز:

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست که پنداشت چون پیسته مغزی در اوست

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۱۸)

آن که چون پیسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مظلوم پشست بر قبله می‌کنند نماز

(سعدی، ۱۳۶۸: ۹۳)

تاج‌داری شاه از رعیت است:

برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت درخت، ای پسر، باشد از بیخ، سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش وگر می‌کنی، می‌کنی بیخ خویش...
رعیت نشاید به بیداد کشت که مر سلطنت را پناهند و پشت...
مروّت نباشد بدی با کسی کز او نیکویی دیده باشی بسی

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۲-۴۳)

«... مروّت آن است که چون از کسی خیری دیده باشد، منت آن بر خود بشناسد و حق آن به جای آرد و جانب وی مهمل نگذارد و به حقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت به وجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود نشناسد، غایت بی‌مروّتی است.» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۳)

تفقد از اهل و عیال مجرم:

که را شرع فتوا دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان بر ایشان ببخشای و راحت رسان

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۱)

«پروردهٔ نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است، خون بریزد، اهل و عیالش را معطل نگذارد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۹)

تلخ داروی پند:

اگر شربتی بایست سودمند ز سعدی ستان تلخ داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته به شهد عبارت برآمیخته

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۰)

«... ولیکن بر رأی روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشان است، پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبادت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند». (سعدی، ۱۳۶۸: ۱۹۱)

تو جو کشته:

مگوی آنچه طاقت نداری شنود تو جو کشته، گندم نخواهی درود
چه نیکو زده‌ست این مثل برهن بود حرمت هر کس از خویشتن
چو دشنام گویی دعا نشنوی به جز کشتهٔ خویشتن ندروی

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۵۴)

«پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد، بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۴)

تو نیکو روش باش:

پس کار خویش آن‌که عاقل نشست زبان بداندیش بر خود بیست
تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۳۳)

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان به فساد من گواهی داده است. گفت: به صلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

چو آهنک بر ربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال

(سعدی، ۱۳۶۸: ۹۶)

جور ترش روی:

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان کسی گفت: شکر بخواه از فلان

بگفت: ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آن کس نخورد که روی از تکبر بر او سرکه کرد

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۴۷)

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد.

اگر بخواهی باشد که قدری ببخشد. و گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کسی ندیدی در جهان
جوانمرد گفت: اگر نوشدارو خواهم، دهد یا ندهد و اگر دهد، منفعت کند یا نکند. باری،
خواستن از وی زهر کشنده است.

هر چه از دوزخ به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
و حکما گفته‌اند: اگر آب حیات فروشند، فی‌المثل به آب روی، دانا نخرد که مردن به علت
به از زندگانی به مذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش‌روی

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۱۲)

هر دو حکایت - بوستان و گلستان - در باب قناعت آمده است.

جو فروش گندم نمای:

به بازار گندم‌فروشان گرای که این جو فروش است گندم نمای

(سعدی، ۱۳۶۳: ۸۳)

جو فروش است آن نگار سنگدل با من او گندم نمایی می‌کند

(سعدی، ۱۳۸۵: ۳۴۲)

چو دارند گنج از سپاهی دریغ:

سپاهی که کارش نباشد به برگ چرا روز هیجا نهد دل به مرگ؟

نواحی مُلک از کفِ بدسگال به لشکر نگه‌دار و لشکر به مال
 ملک را بود بر عدو دست، چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
 بهای سر خویشتن می‌خورد نه انصاف باشد که سختی برَد
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
 چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار، زار؟

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۴-۷۵)

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی،
 لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت دادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
 یکی از آنان که عذر کردند با من دوستی بود. ملامتش کردم و گفتم: دون است و
 بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که به اندک تغییر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق
 نعمت سالیان درنوردد. گفت: اگر به کرم معذور داری شاید که اسبم بی‌جو بود و نمود
 زین به گرو و سلطان که به زر با سپاهی بخیلی کند، به سر با او جوانمردی نتوان کرد.
 زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

(سعدی، ۱۳۶۸: ۶۸)

چو در چشم شاهد نیاید زرت:

تو را عشق همچو خودی ز آب و گل رباید همی صبر و آرام دل
 به بیداری‌اش فتنه بر خدّ و خال به خواب اندرش پای بند خیال
 به صدقش چنان سر نهی در قدم که بینی جهان با وجودش عدم
 چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۰۱)

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او جایی خطرناک و ورطه
 هلاک، نه لقمه‌ای که مصور شدی به کام آید یا مرغی که به دام آید.

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۳۴)

چو دستی نشاید گزیدن بیوس:

چو دستی نشاید گزیدن، بیوس که با غالبان چاره زرق است و لوس

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۳)

چون زهره شیران بدرد ناله کوس بر باد مده جان گرامی به فسوس

با آن که خصومت نتوان کرد بساز دستی که به دندان نتوان برد بیوس

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۴۴)

خشم و لطف:

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر وگر خشمگیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی به هم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۵)

خشم بی حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در به است چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یک باره تن در زبونی دهد

جوانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۷۳)

دست بالای دست بسیار است:

به خردی درم زور سرینجه بود دل زبردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران نکردم دگر زور با لاگران

(سعدی، ۱۳۶۳: ۶۴)

هرکه بر زبردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۸۸)

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد:

عدو را به کوچک نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خُرد

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۷)

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

(سعدی، ۱۳۶۸: ۶۲)

«ضعفِ رای خداوند ملک آن است که دشمن کوچک را محل نهد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۲)

دو یار در عمل انباز مگردان:

دو هم‌جنس دیرینه را هم‌قلم نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که هم‌دست گردند و یار یکی دزد باشد، یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم رود در میان کاروانی سلیم

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۵)

چو گرگان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسفند

(همان: ۷۶)

«دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت

یکدیگر نسازند». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۹)

رسیدگی به احوال زندانیان:

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بی‌گناه در میان

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۱)

«در هر دو سه ماه شحنة زندان را بفرماید به عوض احوال زندانیان کردن تا بی‌گناهی را

خلاص دهد و گناه کوچک را پس از چند روز ببخشد». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۷)

زمین شوره سنبل برنیارد:

دریغ است با سقله گفت از علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۲)

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که در شوره نادان نشاند درخت
(همان: ۱۲۵)

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیکمردان
(سعدی، ۱۳۶۸: ۶۲)

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ، لاله روید و در شوره بوم خس
(همان، همانجا)

ره نمودن به خیر ناکس را پیش اعمی چراغ داشتن است
نیکویی با بدان و بی ادبان تخم در شوره بوم کاشتن است
(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۱۵)

زن بد:

در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۶۳)

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گریز.

در خرّمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند
(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۸۰)

سلطان گدا طبع:

پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام
یر آفاق اگر سر به سر پادشاست چو مال از توانگر ستاند گداست...
(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۱)

مروّت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون، دانه از پیش مور
(همان: ۵۲)

درویش توانگر صفت آن است که به دیدهٔ همّت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان
گدا طبع آن‌که طبع در مال رعیت درویش کند.

مروّت نباشد بر افتاده زور برَد مرغ دون دانه از پیش مور

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۸۱)

طرب نوجوان ز پیر مجوی:

نشاط جوانی ز پیران مجوی که آب روان باز ناید به جوی

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۸۳)

طرب نوجوان ز پیری مجوی که دگر ناید آب رفته به جوی

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۵۲)

همه دانند لشکر و میران که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست بعد از اینم چه عذر باید خواست

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۴۹)

عابد شب / پادشاه روز:

اگر بنده‌ای، سر بر این در بنه کلاه خداوندی از سر بنه
به درگاه فرمانده ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش چو درویش مخلص برآور خروش
که پروردگارا توانگر تویی توانای درویش‌پرور تویی
نه کشور خدایم نه فرماندهم یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس وگرنه چه خیر آید از من به کس
دعا کن به شب چون گدایان به سوز اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردنکشان بر درت تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار خداوند را بندهٔ حق گذار...

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۰)

«از سیرت پادشاهان یکی آن است که به شب بر در حق گدایی کنند و به روز بر سر
خلق پادشاهی. آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمه‌الله علیه - همین که شب
درآمدی جامهٔ شاهی به در کردی و خرقةٔ درویشی در پوشیدی و به درگاه حق سر بر

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

زمین نهادی و گفتی: یا رب العزّه! مُلک، ملک تو است و بنده، بنده تو. به زور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است. تو بخشیده‌ای و هم تو قوّت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۲)

در سراپرده عصمت به عبادت مشغول پادشاهان متوقف به در پرده‌سرای

(سعدی، ۱۳۷۶: ۷۴۷)

پادشاهیت میسر نشود روز به خلق تا به شب بر درِ معبود گدایی نکنی

(همان: ۸۳۹)

عدل و احسان پادشاه:

چه خوش گفت بازارگانی اسیر چه مردانگی آید از رهنان
چه مردان لشکر، چه خیل زنان شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست کی آن جا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم دشمن بشنوند؟ نکو بایدت نام و نیکو قبول
نکودار بازارگان و رسول بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکویی به عالم برند تبه گردد آن مملکت عن قریب
کز او خاطر آزده آید غریب

(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۳-۴۴)

... مقرر شد آن مملکت بر دو شاه به حکم نظر در به افتاد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برسد یکی عاطفت سیرت خویش کرد
که بی حد و مر بود گنج و سپاه یکی ظلم تا مال گرد آورد
گرفتند هر یک، یکی راه پیش درم داد و تیمار درویش خورد
شب از بهر درویش شب‌خانه ساخت بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
که شه دادگر بود و درویش، سیر... در آن ملک قارون برفتی دلیر
بیفزود بر مرد دهقان خراج دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بلا ریخت بر جان بیچارگان طمع کرد در مال بازارگان
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر شنیدند بازارگانان خبر
زراعت نیامد، رعیت بسوخت بریدند از آن جا خرید و فروخت

(همان: ۶۰)

«پادشاهانی که مشفق درویشند، نگهبان ملک و دولت خویشند، به حکم آن که عدل و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غلّه و دیگر متاع به اقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غلّه و دیگر متاعها بیارند و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست؛ نعمت دنیا حاصل و به ثواب عقبی واصل و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این...» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۱-۸۷۲)

«پادشاهی که بازرگانان می آزارد در خیر و نیکی بر شهر و ولایت خود می بندد.» (همان: ۲۱)

عمر، چون برق یمان می گذرد:

دریغا که فصل جوانی برفت به لهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان
(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۸۴)

زمان باد بهار است، داد عیش بده که دور عمر چنان می رود که برق یمان
(سعدی، ۱۳۷۶: ۷۳۸)

هر دم از روزگار ما جزوی است که گذر می کند چو برق یمان
(همان: ۷۳۷)

تا دگر باد صبایی به چمن باز آید عمر می بینم و چون برق یمان می گذرد
(سعدی، ۱۳۸۵: ۱۱)

عنایت به خدمتکاران قدیم:

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فراموش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست تو را بر کرم هم چنان دست هست...
(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۴)

باز آفرینی و تکرار مضامین بوستان

«خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است، اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد.»

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۳)

که زنگی به شستن...:

به کوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی به گرمابه گردد سپید

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۴۱)

نصیحت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

(سعدی، ۱۳۶۸: ۱۴۶)

وگر نصیحت دل می‌کنم که عشق مباز سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویم

(سعدی، ۱۳۶۱: ۶۱۷)

سیاه زنگی هرگز شود به آب سپید؟ سپید رومی هرگز شود سیاه به دود؟

(همان: ۴۱)

که سلطان شبانست و...:

میازار عامی به یک خردله که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد از او شبان نیست گرگست فریاد از او...

(سعدی، ۱۳۶۳: ۵۹)

نیاید به نزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند

(همان: ۴۲)

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظالم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

(گلستان، ۱۳۶۸: ۶۴)

«کام و مراد پادشاهان، حلال آن گاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند، چنان که شبان دفع

گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که بکند و نکند، مزد شبانی حرام می‌ستاند، فکیف چون

می‌تواند و نکند.» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۵-۸۷۶)

شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست

وگر نه راعی خلق است زهر مارش باد که هر چه می‌خورد او جزیت مسلمانیست

(همان: ۸۱۵-۸۱۶)

«مَثَل حاکم با رعیت مثل چوپان است با گله. اگر گله نگه ندارد، مزد چوپانی حرام می‌ستاند.» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۹۳)

مشک آنست که ببوید:

اگر مشک خالص نداداری مگوی ورت هست خود فاش گردد به کوی
(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۵۶)

«مشک آنست که ببوید نه آن که عطار بگوید.» (سعدی، ۱۳۶۸: ۱۸۰)

هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
(سعدی، ۱۳۷۶: ۷۲۳)

نام نیک رفتگان...:

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان
(سعدی، ۱۳۶۳: ۴۵)

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار
(سعدی، ۱۳۷۶: ۷۲۵)

اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و
عمر و لشکر بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد؟ گفت: به عون خدای - عزوجل -
هر مملکت را که بگرفتم، رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برَد
(سعدی، ۱۳۶۸: ۸۵)

«آثار پادشاهان قدیم محو نگرداند تا آثار خیر او هم چنان باقی بماند.» (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۳)

نصیب عقبی:

کسی گوی دولت ز دنیا برَد که با خود نصیبی به عقبی برَد
(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۹)

اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری، فردا به بهشت باقی فرود آیی.

کسی گوی دولت ز دنیا برَد که با خود نصیبی به عقبی برَد

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۹۸)

نیروی جوان / تدبیر پیر:

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای جوانان به نیروی و پیران به رای

(سعدی، ۱۳۶۳: ۷۴)

«رای و تدبیر از پیر جهان دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل». (سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۵)
هنر خود بگوید...:

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۵۶)

خداوندان عزت نفس را خود همت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع
برانگیزند.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۷۳)

یوسف فروشند...:

به سیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید

(سعدی، ۱۳۶۳: ۱۹۰)

وفای یار به دنیا و دین مده سعدی دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۵)

فردا که به نامه سیه در نگری بس دست تحسّر که به دندان ببری

بفروخته دین به دنیی از بی خبری یوسف که به ده درم فروشی چه خری

(سعدی، ۱۳۷۶: ۸۴۶)

منابع:

۱. سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۶۳). بوستان (سعدی‌نامه) تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی.
۲. سعدی، مصلح‌الدین عبدالله (۱۳۷۶). کلیات سعدی: گلستان، بوستان، غزلیات، قصاید، قطعات و رسائل از روی قدیمی‌ترین نسخه‌های موجود، به اهتمام محمدعلی فروغی، تهران، امیرکبیر.
۳. سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۶۸). گلستان، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات خوارزمی.
۴. سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۶۱). غزلیات سعدی، به تصحیح حبیب یغمایی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.
۵. سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۸۵). غزل‌های سعدی، تصحیح و توضیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، انتشارات سخن.
۶. سعدی، مصلح‌الدین عبدالله (۱۳۸۳). متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی: گلستان، بوستان و... از روی نسخه تصحیح شده انجمن ادب فارسی و یک نسخه خطی معتبر و قدیمی منحصر همراه با فهرست‌نامه سعدی...، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، روزنه.